

قصه‌ی آقای چرمی فیشر



نویسنده و تصویرگر: بناتریکس پاتر

پرگردان: هنگامه ناهید

تقدیم به استفانی
از طرفِ دخترعمو بئاتریکس.



یکی بود، یکی نبود، زیر گنبد کبود، روزی از روزهای خوب، قورباغه‌ای بود به نام آقای جرمی فیشر؛ او در خانه‌ای کوچک و نمور، میان گل‌های آلاله، در کنار یک برکه زندگی می‌کرد.



آب در انبار و راهروی پشتی خانه‌ی آقای جرمی فیشر ایستاده بود و همه جا خیس و لیز و شلخته بود.



اما آقای جرمی فیشر
خیس شدن پاهایش را دوست
داشت؛ و هیچ کس به هیچ وجه
او را سرزنش نمی کرد، و او هم
هرگز سرما نمی خورد!

وقتی آقای جِرمی فِشر به بیرون نگاه کرد و قطره‌های بزرگِ باران را دید که در برکه می‌افتادند، خیلی خوشحال شد.



آقای جرمی فیشر گفت: «بروم کمی کرم پیدا کنم و بعدش هم بروم سراغ ماهیگیری تا یک ظرف ماهی ریزه برای شام صید کنم. اگر بیشتر از پنج ماهی بگیرم، دوستانم آقای آلدِرمَن پُتولِمی لاک‌پشته و سر آیزاک نیوتن* را هم دعوت می‌کنم. البته آلدِرمَن سالاد می‌خورد.»



*Mr. Alderman Ptolemy Tortoise and Sir Isaac Newton

آقای جرمی فیشر یک بارانی و یک جفت چکمه‌ی لاستیکی براق پوشید؛ چوب ماهیگیری و سبدش را برداشت و با جهش‌های بلند به سبک خودش به سمت جایی که قایقش آنجا بود، به راه افتاد.



قایق آقای جرمی فشر گرد و سبز بود و بسیار شبیه به برگ‌های گل نیلوفر آبی که در میانهٔ
برکه با یک نخ به گیاهی روئیده در آب گره خورده بود.



آقای جِرمی فِشر یک نی از برکه برداشت و قایقش را به سمتِ آب‌های آزاد راند. آقای جِرمی فِشر گفت: «من یک جای خوب برای صیدِ ماهی ریزه بلد هستم.»

آقای جِرمی فِشر نی‌اش را در گل فرو برد و محکم کرد و قایق را به آن بست.



سپس چهارزانو نشست و لوازم ماهیگیری‌اش را مرتب کرد. او یک شناورِ کوچکیِ قرمزِ چوب‌پنبه‌ای دوست‌داشتنی داشت. چوبِ ماهیگیری‌اش یک ساقهٔ سفتِ علف بود، نخ ماهیگیری‌اش یک موی بلند و نازکیِ اسب، و در انتهای چوبِ ماهیگیری یک کرمِ کوچکی در حال پیچ‌وتاب خوردن بست.



قطرات باران از پشتِ آقای جرمی فیشر به پایین می‌چکید، و او نزدیک به یک ساعتِ تمام به شناورِ کوچک خیره ماند.

آقای جرمی فیشر گفت: «این کار دیگر دارد خسته‌کننده می‌شود، فکر کنم هوسِ ناهار کرده‌ام.»



و آقای جرمی فیشر، دوباره میانِ گیاهانِ آبی قایقش را پیش برد و ناهار را از درونِ سبدش برداشت.

آقای جرمی فیشر گفت: «یک ساندویچِ پروانه می خورم و صبر می کنم تا رگبار تمام شود.»



یک سوسکِ آبزی بزرگ از زیرِ برگِ گل نیلوفرِ آبی بالا آمد و جلوی یکی از چکمه‌های لاستیکی آقای جرمی فیشر را کشید.

آقای جرمی فیشر پاهایش را کمی جمع کرد تا از دستِ سوسکِ آبزی در امان باشد و بعد به خوردنِ ساندویچش ادامه داد.



یک یا دو بار چیزی در میانِ نی‌های کنارِ برکه جُم خورد و صدای خش خش و شلپ‌شلوپ بلند شد.

آقای جرمی فشر گفت: «امیدوارم موش صحرایی نباشد؛ فکر کنم بهتر است از اینجا دور شوم.»



آقای جرمی فیشر قایقش را کمی دیگر به جلو راند و طعمه را انداخت پایین در برکه؛ و می‌شود گفت بی‌درنگ نوک‌زدن به طعمه حس شد؛ و شناورِ قرمزِ چوب‌پنبه‌ای به شدت تکان خورد!



آقای جرمی فیشر فریاد زد:
«یک ماهی ریزه! یک ماهی
ریزه! گرفتمش!» و چوبِ
ماهیگیری‌اش را بالا کشید.

اما چه غافلگیری وحشتناکی! به جای یک ماهی ریزه‌تپل و نرم و لذیذ، آقای جرمی فیشر، جک شارپ* کوچولو، ماهی خاردار را صید کرده بود. بله! پشت جک شارپ کوچولو پوشیده از خار بود!



* Jack Sharp

جک شارپ کوچولو بر روی قایقِ آقای جرمی فیشر به شدت تقلا می‌کرد و خودش را تکان می‌داد، سعی می‌کرد با خارهای پشتش به آقای جرمی فیشر زخم بزند و آن قدر دهانش را باز و بسته کرد تا اینکه نفسش کاملاً بند آمد. سپس به داخلِ آب پرید.



و دسته‌ای از ماهی‌های کوچک دیگر سرشان را از برکه بیرون آوردند و به آقای چرمی فیشر خندیدند.



و درحالی‌که آقای جِرمی فِشر غمگین و ناراحت بر لبه‌ی قایقش نشسته بود، انگشتانِ دردناکش را می‌مکید و به درونِ آب خیره شده بود.

اگر آقای جِرمی فِشر بارانی به تن نداشت، اتفاقِ بسیار بدتری می‌افتاد؛ اتفاقی واقعاً ترسناک!



و ناگهان یک قزل‌آلای بزرگ و عظیم‌الجثه از برکه بیرون جهید!

شالاپ-پ-پ!

و با یک حرکتِ سریع آقای جرمی فیشر را در دهان کشید!

هاااااااا!

و محکم گاز گرفت!

آخ‌آخ!

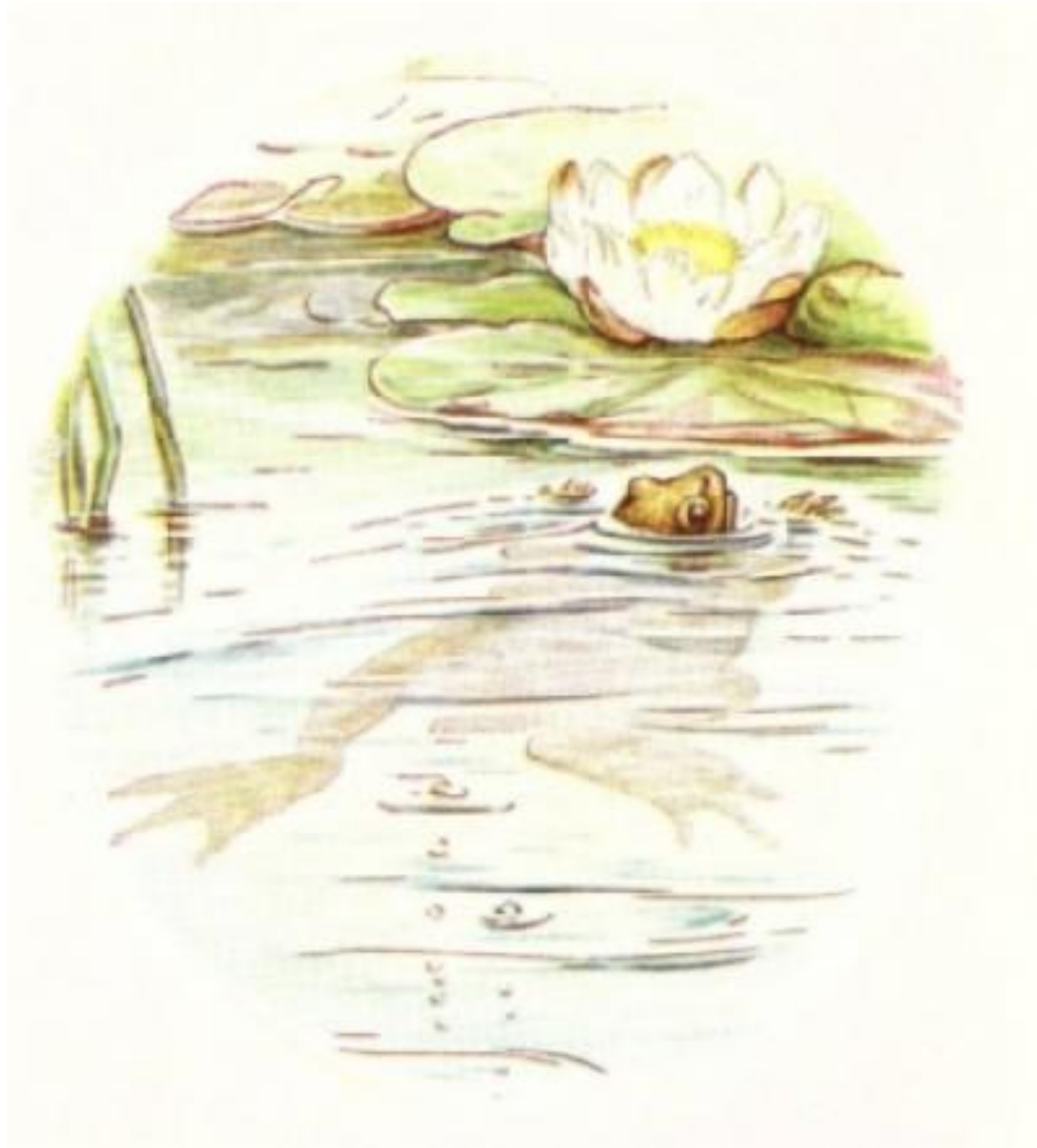
و سپس با قوسی که قزل‌آلا به خودش داد چرخید و به ته برکه شیرجه زد!



اما قزل‌آلا آنقدر از طعم بارانی و نم‌زده آقای جرمی فیشر ناراحت و ناراضی بود که در کمتر از نیم‌دقیقه او را به بیرون تف کرد؛ و تنها چیزی که قورت داد، چکمه‌های لاستیکی آقای جرمی فیشر بود.



آقای جِرمی فیشِر مانند یک چوب‌پنبه و حباب‌های یک بطری آب گازدار یا نوشابه خود را به سطح آب رساند؛ و با تمامِ توانش به سمت لبهٔ برکه شنا کرد.



او خود را به اولین کرانه در دسترس کنار برکه رساند و به سختی از آب بیرون آمد و با بارانی‌اش که کاملاً پاره‌پاره شده بود، از میان چمنزار به سمت خانه جهید.



آقای جرمی فیشر گفت: «چه شانس‌ی آوردم که یک اردک‌ماهی نبود! چوب‌ماهیگیری و سبدم را که از دست دادم؛ اما زیاد مهم نیست، چون مطمئنم دیگر هرگز جرئت ماهیگیری کردن را پیدا نخواهم کرد!»



او با تعدادی چسب‌زخم، زخم‌های انگشتانش را بست، و دوستانش هر دو برای شام آمدند. آقای جرمی فیشر که نمی‌توانست برای آن‌ها ماهی ریزه سرو کند، به فکر خوراک دیگری بود که در پستوی خانه‌اش داشت.



سر آیزاک نیوتن جلیقه‌ی مشکی و طلایی‌اش را پوشیده بود،



و آقای آلدرمن پُتولمی لاک‌پشته در یک کیسهٔ توری با خودش سالاد آورده بود.



و به جای یک ظرف خوراکِ خوش طعم از ماهی ریزه، آن‌ها یک ملخ بریان شده با سس
کفشدوزک داشتند که قورباغه‌ها آن را یک غذای لذیذ می‌دانند؛ اما من فکر می‌کنم این
خوراک باید بدبو و بدمزه باشد!





پایان.